

روزی یک مرد ثروتمند، پسر بچه کوچکش را به یک ده برد تا به او نشان دهد مردمی که در آن جا زندگی می کنند، چقدر فقیر هستند.

آنها یک روز یک شب را در خانه محقر یک روستایی به سر بردند.

در راه بازگشت و در پایان سفر، مرد از پسرش پرسید:

نظرت درباره مسافرتمان چه بود؟

پسر پاسخ داد: عالی بود پدر..

پدر پرسید: آیا به زندگی آنها توجه کردی؟

پسر پاسخ داد: فکر کنم.

پدر پرسید: چه چیز از این سفر یاد گرفتی؟

پسر کمی اندیشید و بعد به آرامی گفت: فهمیدم که ما در خانه، یک سگ داریم و آنها چند تا. ما در حیاطمان

فانوس های تزئینی داریم و آنها ستارگان را دارند. حیاط ما به دیوارهایش محدود می شود اما باغ آنها بی

نهایت است.

در پایان حرف های پسر زبان مرد بند آمده بود، پسر اضافه کرد: متشکرم پدر که به من نشان دادی ما

واقعا چقدر فقیر هستیم.